

ضمیمه جلسه سیزدهم متن خوانی کاپیتال (جلد سوم) / جمعه، ۶ مرداد ۱۳۹۶

پاسخ پرسش‌های ۹ تا ۱۳ / مروری بر پاره دوم

۹) بنا به نظر مارکس: «مبادله یا فروش کالاها به ارزششان قانون عقلانی و طبیعی تعادل بین آنهاست؛ این پایه‌ای است که باید انحرافات را بر مبنای آن توضیح داد و نه برعکس، یعنی قانون تعادل نباید از تأمل درباره‌ی این انحرافات استنتاج شود» منظور مارکس چیست؟ این دو راه باهم چه فرقی دارند؟ چرا «عقلایی»؟ چرا «طبیعی»؟

وضعیتی فرضی را در نظر بگیریم که جامعه متشکل از دو تولیدکننده است. تولیدکننده‌ی سیب‌زمینی و تولیدکننده‌ی برنج. فرضاً برای تولید هر کیلو سیب‌زمینی ۲ ساعت کار لازم است و برای تولید هر کیلو برنج ۴ ساعت. بنابراین هر یک کیلو برنج را می‌توان با دو کیلو سیب‌زمینی مبادله کرد. می‌توان با مجال دادن به تخیل، این فرض را هم وارد کنیم که این دو تولیدکننده به‌جای مبادله‌ی مستقیم کالاهایشان باهم، شکلی از پول یا کوپن را به بازی وارد کرده‌اند که هر واحد آن معادل یک ساعت کار است. بنابراین هر کیلو برنج را می‌توان با ۴ واحد این پول و هر کیلو سیب‌زمینی را با ۲ واحد از این پول خرید. حال فرض کنیم که این رابطه‌ی بی‌میانجی بین این دو تولیدکننده به رابطه‌ای بدل شود که میانجی‌های مختلف سیاسی، فرهنگی و ... هم در آن‌ها نقش بازی می‌کند و به‌یک‌باره این رابطه را در دل مناسبات جامعه‌ی سرمایه‌داری و لوازم و ملحقات آن، از جمله پول سرمایه‌دارانه، وارد کنیم (در اینجا منظور از پول نه صرفاً تکه کاغذی است که نمادی از میزان ساعت‌های کار دو تولیدکننده باشد، بلکه همان پول در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که استقلال پیدا کرده است و قیمت خود آن بنا به قوانین عرضه و تقاضا تغییر می‌کند). حال فرض کنیم به علت «قواعد بازار»، یا همان عرضه و تقاضا، قیمت این دو کالا از ارزششان انحراف پیدا کرده و به‌جای مبادله‌ی هر کیلو سیب‌زمینی با ۲ واحد از پول، حال هر کیلو از آن را با ۴ واحد پول مبادله می‌کنیم. نتیجه واضح است: تولیدکننده‌ی سیب‌زمینی تنها با تولید یک کیلو سیب‌زمینی که ۲ ساعت از وقت او را گرفته است، می‌تواند یک کیلو برنج را از تولیدکننده‌ی آن بخرد که برای تولیدش ۴ ساعت وقت گذاشته است. حال تولیدکننده‌ی برنج باید دو برابر تولیدکننده‌ی سیب‌زمینی کار کند تا بتواند در بازار به همان اندازه از قدرت خرید برخوردار باشد. به‌هیچ‌وجه «عقلایی» نیست که سیب‌زمینی به دلیل «ذات» ارزشمند آن، می‌تواند با مقادیر بیشتری از برنج مبادله شود. تو گویی تولیدکننده‌ی سیب‌زمینی یا از «الطاف الهی» بهره‌مند است یا از «هوش و ذکاوت اقتصادی» که توانسته به چنین دستاوردی برسد. عاقلانه آن است که هرگاه دو چیز با یکدیگر مبادله می‌شوند، لابد در چیز سومی باهم مشترک‌اند که از آن بابت به محک گذاشته شده‌اند. دو کیفیت کاملاً مجزا، اگر در چیز سومی مشترک نباشند به‌هیچ‌وجه امکان ارزیابی در نسبت با یکدیگر را ندارند. رنگ سبز به رنگ قرمز برتری «عقلایی» ندارد! در چیز سومی هم باهم مشترک نیستند که بتوان آن‌ها را در نسبت بهره‌مندی از آن چیز سوم درجه‌بندی و ارزیابی کرد (فرضاً که هر دو رنگ به‌صورت طبیعی در طبیعت موجودند و نیازی هم به کار

و تلاش برای فرآوری کردن آنها نیست). قضیه در مبادله‌ی بین کالاها هم از همین شکل برخوردار است. کار انسانی، با کیفیات متنوع، جز در چیز سومی که همان «نتیجه‌ی فعالیت انسانی بودن» است، اشتراکی باهم ندارند. فعالیت انسانی را به چه سنجه‌ای می‌توان سنجید جز ساعات صرف شده برای آن؟ (مسلم است که هنگام بحث از تولیدات انبوه، ما با «کالا»هایی سروکار داریم که به شکلی انبوه و در تعداد فراوانی تولید می‌شوند و نه کارهای یگانه و تکی همچون آثار هنری!) بنابراین «عقلایی» آن است که تعادل بین کالاها، جز بر معیار آن چیز سوم سنجیده نشود.

اما استدلال بر سر «طبیعی» بودن می‌تواند اندکی مناقشه برانگیز باشد. اگر بخواهیم طبیعی بودن را این‌گونه تفسیر کنیم که از نظر مارکس قوانین انسانی هم باید منطبق با قوانین طبیعی باشند، به بن‌بست خواهیم خورد. مارکس از اساس فعالیت انسانی را مواجهه‌ی انسان با طبیعت و تأثیرگذاری و تأثیرپذیری از آن می‌داند. بنابراین مطمئناً در اینجا، «طبیعی» بودن به معنای در امتداد و در راستای قوانین «طبیعت» بودن نیست.

اگر طبیعت را تعادل حاصل از تصادم بین نیروهای متخاصم بدانیم، آنگاه می‌توان این‌گونه نتیجه گرفت که «طبیعی» بودن یعنی نماینده‌ی واقعی یک نیرو بودن. به عبارت دیگر، تعادل در طبیعت وضعیتی ثانویه است که در آن نیروهای متخاصم پس از برخورد با یکدیگر به وضعیت ثبات جدیدی رسیده‌اند. ثباتی جدید که مبتنی است بر تعادل بین «شکارچی» و «شکار». یک شکارچی باید نماینده‌ی واقعی نیروی خودش باشد تا این تعادل ثانویه به مشکل بر نخورد. برای مثال باید بتواند که در هر روز یک شکار موفق داشته باشد و یک جاندار را از چرخه‌ی متعادل طبیعت خارج کند. اگر این‌گونه نباشد، این تعادل ثانوی دوباره برهم می‌خورد و ممکن است در نقطه‌ای جدید به تعادلی جدید برسد یا نرسد. مقصود از این استعاره‌ها، متوسل شدن به درکی از طبیعت و انسان به مثابه‌ی اجزای هارمونیک یک‌دیگر نیست. چنین رویکردی تقریباً همیشه با نگاهی نوستالژیک و پاستورال به این گذشته‌ی زرین هماهنگی انسان و طبیعت می‌نگرد. نکته این است که نقطه‌ی تعادل طبیعت به‌هیچ‌وجه نقطه‌ی مشخصی نیست، بنابراین نمی‌توان ادعا کرد که مارکس به چنین نقطه‌ای در گذشته‌ی انسانی قائل بوده است (چنین برداشت‌هایی از مارکس عموماً حاصل بدفهمی از قطعاتی از جمله این قطعه است: «در جامعه‌ی کمونیستی ... برای من این امر ممکن می‌شود که ... صبح شکار کنم، بعدازظهر ماهی‌گیری، شامگاه از گله مراقبت کنم، بعد از شام چون از اندیشه‌ای برخوردار هستم بحث انتقادی کنم، بدون این‌که به شکارچی، ماهی‌گیر، چوپان یا منتقد بدل بشوم»). غرض از این استعاره صرفاً بیان این نکته است که هنگامی که تعادل «طبیعی» از میان برود و نیروها نماینده‌ی واقعی خودشان نباشند، یعنی هنگامی که ۴ ساعت کار تولیدکننده‌ی برنج، به واسطه‌ی تغییرات قیمت پول، دیگر نماینده‌ی ۴ ساعت کار انسانی نباشد، آنگاه عدم تعادلی در بنیانی‌ترین کنش‌های انسانی به وجود می‌آید که نتایج و پیامدهای آن را می‌توان تا به بالاترین سطوح انتزاعی زندگی انسانی مشاهده کرد. حباب‌های مالی این عدم تعادل را به شکلی رسیده و پروارتر به ما نشان می‌دهند. از آن مهم‌تر، نحوه‌ی مواجهه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری با این بحران‌هاست که به ما نشان می‌دهد، چنین عدم تعادلی به‌هیچ‌وجه منحصر به کنش‌های اقتصادی ما باقی نخواهند ماند. «اجتماعی

کردن ضرر» بانک‌ها و موسسات مالی و اعتباری، همه‌ی ما را در جایگاه آن تولیدکننده‌ی برنجی قرار می‌دهند که حالا مجبور است، بدون آن که دلیل آن مستقیماً به خود او مربوط باشد، دو برابر یا چندین برابر پیش کار کند تا بتواند قدرت خرید قبلی خود در بازار را حفظ کند. وضعیت «طبیعی» از نظر مارکس را می‌توان در این نقل قول از «دست‌نوشته‌ها» مشاهده کرد:

«اگر انسان انسان باشد و روابطش با دنیا روابطی انسانی، آنگاه می‌توان عشق را فقط با عشق، اعتماد را با اعتماد و غیره معاوضه کرد. اگر بخواهیم از هنر لذت ببریم، باید هنرمندانه پرورش یافته باشیم؛ اگر می‌خواهیم بر دیگران تأثیر گذاریم، باید قادر با برانگیختن و تشویق دیگران باشیم. هرکدام از روابط ما با بشر و طبیعت باید **نمود ویژه‌ای** باشد که با اَبژه‌های اراده و زندگی فردی **واقعی مان** منطبق باشد». بدون شک آن تولیدکننده‌ی برنج، دیگر نه توان هنرمندانه پرورش یافتن را دارد، و نه روابطش با بشر و طبیعت (که حال همگی با میانجی پول سرمایه‌دارانه صورت می‌گیرد) **نمود ویژه‌ای** از اَبژه‌های اراده و زندگی فردی واقعی‌اش است.

۱۰) رقابت دقیقاً از چه طریق موجب تشکیل نرخ متوسط سود می‌شود؟

رقابت بین سرمایه‌دارهای منفرد که هرکدام از نرخ سود متفاوتی در تولید بهره‌مندند در نهایت و از رهگذر شکل‌گیری قیمت بازار، نرخ سود میانگینی را به وجود می‌آورد که تولیدکنندگان مختلف، فارغ از نرخ‌های سود فردی خود، مجبورند در بازار کالاهای خود را مطابق با این نرخ میانگین به فروش برسانند. در واقع تشکیل نرخ میانگین سود، جز از رهگذر این رقابت بین تولیدکنندگان منفرد قابل تصور نیست.

رقابت نه به عنوان یه عامل تعیین کننده بلکه به عنوان یه کاتالیزور در سرمایه‌داری در جابجایی سرمایه‌ی ثابت و متغیر عمل می‌کند. با وجود این امکان جابجایی در صورتی که در یک شاخه از صنعت سود بیشتری وجود داشته باشد طبیعی است که دیگر سرمایه‌داران گرایش به ورود به این صنعت را خواهند داشت و با فرض این جابجایی در بلند مدت سود همه شاخه‌های تولید در حول یه نقطه بوجود می‌آید. که همان سود میانگین است

۱۱) اگر رقابت وجود نداشته باشد، نرخ متوسط سود چطور شکل می‌گیرد؟

به شکلی دستوری و از خارج از بازار رقابت بین تولیدکنندگان منفرد. اگر رقابت وجود نداشته باشد نرخ سود میانگین شکل نمی‌گیرد یعنی امکان جابجایی سرمایه‌های ثابت و متغیر شکل نمی‌گیرد در نتیجه سود شاخه‌هایی از صنعت که بیشتر است در بلند مدت انحصار به وجود می‌آید و دیگر رقبا نیز از صحنه خارج می‌گردند.

۱۲) آیا می‌توان روابط سرمایه‌دارانه را بدون رقابت تصور کرد؟

رقابت تنها سازوکاری است که تولیدکنندگان منفرد را به این سمت سوق می‌دهد که با افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه‌ی خود، حاشیه‌ی ارزش اضافی نسبی خود را افزایش دهند و همچنین در مقابل گرایش نزولی نرخ سود (با افزایش حجم سرمایه) واکنش ضدگرایش نشان دهند. رقابت نه عاملی ذهنی یا فرهنگی است که از

خارج به مناسبات سرمایه تزریق شده باشد، بلکه دقیقاً کارکردی درونزا برای سرمایه‌داری است که در مقابل گرایش‌های متناقض و متعارض سرمایه واکنش نشان می‌دهد. سرمایه‌دار منفرد برای افزایش استخراج ارزش اضافی مجبور به کوچک کردن سرمایه متغیر است اما همین موضوع به شکلی متناقض گرایش نزولی نرخ سود را منجر می‌شود. در نتیجه سرمایه‌داران منفرد مجبور به رقابت و کشمکش برای دستیابی به تکنولوژی و ترکیب ارگانیک سرمایه‌ی بالاتر هستند تا این تناقض را جبران کنند.

اگر منظور سرمایه‌داری ناب باشد با تمام روابط سرمایه‌داریش (یعنی امکان جابجایی سرمایه‌ها بدون محدودیت) خیر. اما با توجه به سرمایه‌داری واقعا موجود در حال حاضر و این امکان محدود جابجایی سرمایه‌ها می‌توان گفت که روابط سرمایه‌دارانه وجود دارد و رقابت وجود ندارد یعنی در خیلی از شاخه‌های صنعتی در کشورها به دلیل عدم جابجایی منتهی به انحصار شده است. مثلاً در صنعت رسانه یا صنعت دیجیتال فقط چند کمپانی محدود در دنیا فعالیت می‌کنند که همه چیز در انحصار آنهاست. اما جامعه سرمایه‌داری است و عنصر رقابت وجود ندارد.

۱۳) مارکس در موارد مکرری در این بخش می‌گوید که روابط سرمایه‌داری را «در شکل خالص یا ناب» آن بررسی می‌کند. آیا این دلیلی برای حقانیت نظر آلبریتون و شرکاء نیست؟ اگر نه، چرا؟

این نقل قول از انگلس در این مورد می‌تواند راه‌گشا باشد: «نقد اقتصاد می‌تواند ... به دو شیوه به کار گرفته شود: تاریخی یا منطقی... تاریخ اغلب با سرعتی شتابان در مسیری پر فراز و نشیب حرکت می‌کند و این امر، به دلیل آن که حرکت تاریخ باید به تمامی بررسی شود، نه تنها به معنای لزوم در نظر گرفتن بسیاری از نکات کم‌اهمیت، بلکه به معنای ازهم گسیختن نوار اندیشه نیز خواهد بود؛ به علاوه، نگارش تاریخ اقتصاد بدون در نظر گرفتن تاریخ جامعه‌ی بورژوازی امکان‌پذیر نخواهد بود و از این‌رو، چنین وظیفه‌ای به دلیل فقدان مطالعات مقدماتی لازم به وظیفه‌ای عظیم بدل می‌شود. از این‌رو، روش منطقی رویارویی با مسئله تنها روش مناسب تلقی می‌شد. با این حال، در واقع این همان روش تاریخی است که صرفاً شکل تاریخی خود را از دست داده و رخدادهای تصادفی انحرافی از آن زدوده شده است ...، در این روش، به‌هیچ‌وجه نیازی نیست که تبیین منطقی به سپهر انتزاعی محض محدود شود. در مقابل، چنین روشی مستلزم تشریح تاریخی و ارتباط مداوم با واقعیت است.»

همان‌گونه که از این نقل قول برمی‌آید، «کنار گذاشتن» جزئیات تاریخی نه به معنی تقدم هستی‌شناسانه‌ی منطقی به تاریخ، که صرفاً برآمده از ضرورت عمل پژوهش است. انگلس تأکید می‌کند که تبیین منطقی به‌هیچ‌وجه نباید به سپهر انتزاعی محض محدود شود. یعنی، ارتباط آن با تاریخ و جامعه گسسته شود و یا بلاواسطگی‌اش از بین برود. «انتزاع» به عنوان ابزاری برای پژوهش، «ندیدن» این جزئیات نیست، بلکه صرفاً «کنار گذاشتن» آن‌ها به منظور واضح و روشن‌تر دیدن است.

فرض کنیم که مثلاً مارکس در جلد دوم بانک و سرمایه‌ی اعتباری را به تحلیل خود اضافه می‌کرد. آنگاه نشان دادن این نکته که دورپیمایی‌های مختلف سرمایه می‌تواند به دلایل مختلف با بحران و انقطاع مواجه شود، دائماً با حوله کردن بحث به بانک و سرمایه‌ی اعتباری، به تعویق می‌افتاد.

تمام این موارد، همان‌گونه که پیشتر ذکر شد، به معنای تقدم هستی‌شناسانه‌ی منطق به تاریخ نیست. یعنی نمی‌توان با چنین استدلالی این‌گونه پیش رفت که در نتیجه باید به دنبال صورت‌بندی «شکل ناب سرمایه‌داری» باشیم و این شکل ناب ضرورتاً در هیچ مقطعی از تاریخ تحقق پیدا نکرده است. بدتر این که می‌توان حتی بدین شکل استدلال کرد که به دلیل تحقق پیدا نکردن کامل سرمایه‌داری در یک کشور، می‌توان «سرمایه‌داری داشت با تمام ناکارآمدی‌های آن و بدون محسنات ویژه‌ی سرمایه‌داری».

مارکس در بررسی کاپیتال روابط سرمایه‌داری را در خیلی از جاهای به شکل ناب و خالص بررسی می‌کند اما در موقعی که پای واقعیت به میان می‌آید از شکل ناب و خالص فاصله می‌گیرد و به شکل ملموس و عینی از روابط واقعا موجود استفاده می‌کند. به عنوان مثال در توضیح شکل تشکیل نرخ متوسط سود از روابط موجود استفاده میکند برای توضیح و علت تشکیل آن. و تمامی مثال‌ها و فکتها واقعی و در جامعه موجود هستند نه یک چیز انتزاعی و خارج از جامعه سرمایه‌داری. و این نشان دهنده خلاف نظر آلبریتون و شرکاست یعنی به سرمایه به عنوان یک سوژه نگاه نمی‌کند یا در مواقعی که از ضد‌گرایش‌ها صحبت به میان می‌آورد از روابط واقعی و موجود صحبت می‌کند.